

فلیکس

سیاره زمین را
کشف می کند



نوشته ی: آنت لنگن

تصویر سازی: کنستانزا دروپ

شامل: شش پاکت نامه از فلیکس

و تصویر بزرگ تا شده از جهان

به نام نور آسمانها و زمین

سرشناسه :	لنگن، آنت، ۱۹۶۷ - م.
عنوان و نام پدیدآور :	Langen, Annette فلیکس سیاره زمین را کشف می کند/نوشته ی آنت لنگن؛ تصویر: کنستانزا دروپ؛ مترجم علیرضا رحمتی.
مشخصات نشر :	تهران: علی رضا رحمتی، ۱۳۹۳.
مشخصات ظاهری :	۴۵ (صوفی انگلی)
شابک :	۹۷۸-۶۰۰-۶۴-۳-۱۵۰۰۰۰ ریال
وضعیت فهرست نویسی :	فیا
یادداشت :	عنوان اصلی: felix explores planet earth
یادداشت :	گروه سنی: ب، ج.
موضوع :	داستان های تخیلی
شناسه افزوده :	دروپ، کنستانزا، ۱۹۶۵، تصویرگر
شناسه افزوده :	Droop, Constanza
شناسه افزوده :	رحمتی، علی رضا، al-eza, rahmati
رده بندی دیویی :	۱۳۵۰/۰۶/۳۰، مترجم، فوق لیسانس
شماره کتابشناسی ملی :	۱۳۰۱۳۹۳اف س ۶۸۲ل
لایتوگرافی، چاپ و صحافی:	۳۴۳۱۳۰۷
	واژه پردازاندیشه

فلیکس سیاره زمین را کشف می کند

نوشته: آنت لنگن

تصویر: کنستانزا دروپ

مترجم: علی رضا رحمتی

www.jaam-jam.ir/pub

pub@jaam-jam.ir

تهران: صندوق پستی ۱۴۶۴-۱۹۳۹۵

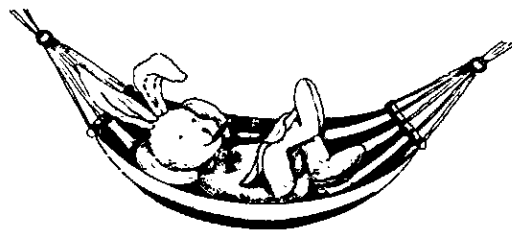
تلفن پخش: ۲۲۶۷۹۸۲۱ (۰۲۱)
۲۲۶۷۵۳۲۱

شمارگان: ۱۵۰۰ جلد

نوبت چاپ: اول

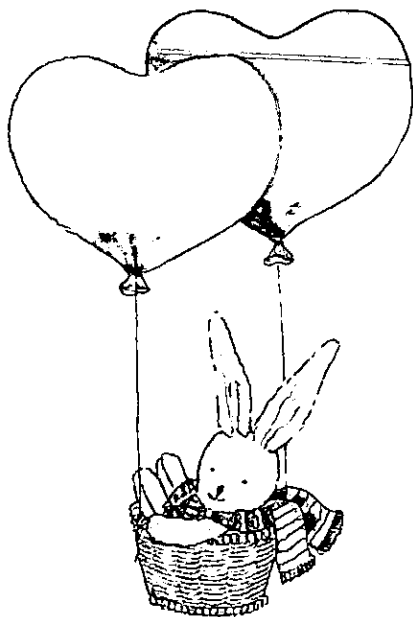
۱۵۰۰ تومان

سال نشر: ۱۳۹۳



سوفی در گوش فلیکس پیچ پیچ کنان گفت:
 «اول برای تو یک بالن درست می‌کنم.»
 و به زیرزمین رفت و بعد از

مدتی طولانی
 بالاخره با دو
 بادکنک گازی
 که به دو طرف
 سبد نان بسته
 شده بودند
 از در ایوان
 وارد شد.



فلیکس داخل سبد
 نشست در حالیکه
 دوربین عکاسی
 و کیف عکاسی‌اش
 هم همراهش بود.
 یک شال گردن آبی راه
 هم پوشیده بود که
 سرما نخورد.



سوفی گفت:
 «نگران نباش، من نخ سبد را
 محکم نگه می‌دارم.» فلیکس سرش را تکان داد و
 قلب‌های قرمز آرام آرام بالا رفتند.

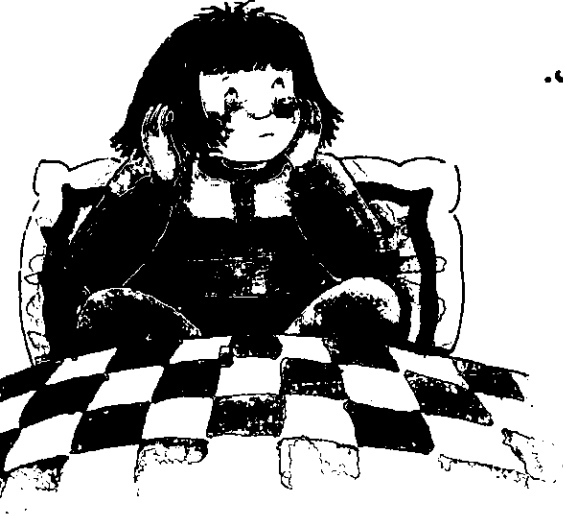
در حالیکه بادکنک‌ها بالا می‌رفتند،
سوفی گفت:
«فلیکس! چقدر خوش می‌گذرد!»
وقتی بالن بالا و بالاتر رفت،
نگرانی سوفی شروع شد که نکند
سر فلیکس گیج برود.
سوفی شروع کرد به جمع کردن نخ،
ولی یک دفعه،
نخ از دست سوفی جدا شد.
سوفی سعی کرد که
ته نخ را بگیرد
ولی دیگر خیلی
دیر شده بود.

فلیکس از روی
دشت سبب هم
رو شده بود و
داست به دست
برج ساعت کلیسا
پیش می‌رفت.



سوفی فریاد زد: «کمک، کمک کنید!» در جلویی خانه باز شد و پدر سوفی با نگرانی پرسید: «سوفی چه اتفاقی افتاده؟» سوفی گریه کنان گفت: «فلیکس آن بالاست» و با دست برج ساعت کلیسا را نشان داد. پدر با عجله به سمت دوچرخه‌اش دوید و گفت: «بدو، می‌رویم دنبالش!» پدر حتی فرصت نکرد که دمپایی‌های روفرشی‌اش را عوض کند. آنها تمام روز همه جا را به دنبال فلیکس گشتند، آسمان را نگاه می‌کردند و از عابرین پیاده سؤال می‌کردند، ولی هیچ نشانی از بادکنکهای قرمز و خرگوش کوچولو نبود. وقتی عصر هوا تاریک و سرد شد، سوفی و پدرش ناامید و مأیوس به خانه برگشتند ... بدون فلیکس.





صبح روز بعد، وقتی سوفی از خواب بیدار شد، احساسی متفاوت داشت. فلیکس کنارش دراز نکشیده بود. و یک مرتبه یادش آمد که چطور نخ بادکنکها از دستش رها شده بود و چطور فلیکس به هوا رفته بود. اگر اتفاقی برای فلیکس افتاده باشد چه؟ سوفی با ترس آب دهانش را قورت داد. ولی فلیکس از سفرهای جور واجوری که تا به حال رفته بود، جان سالم به در برده بود اصلاً شاید تا حالا به خانه نگشته باشد! سوفی از پله‌ها پایین دوید و در جلویی خانه را باز کرد، ولی هیچ نشانی از خرگوش مهربان سوفی نبود. تنها چیزی که آنجا روی پادری بود روزنامه‌ای بود که هر روز صبح برایشان می‌آوردند. در صفحه ی اول روزنامه، با حروف بزرگ چه چیزی نوشته شده بود؟ اخمی به پیشانی سوفی افتاد و شروع کرد به خواندن.

